

خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا)–محمد خلیلی: به سیر داستان زندگی استاد امین فقیری که توجه می‌کنیم، نکاتی در آن به چشم می‌خورد که مایه شگفتی و اعجاب است. یکی این که تا زمان چاپ اولین آثارش در روزنامه‌ها و مجلات آن زمان، با هیچ‌کدام از بزرگان و شخصیت‌های مشهور و بانفوذ ادبیات و فرهنگ، حتی در شیراز، در ارتباط نبوده. در هیچ جلسه و انجمنی رفت‌وآمد نداشته. به آن صورت، کسی نبوده که او را تشویق به نوشتن و چاپ داستان‌هایش بکند؛ حتی برادر بزرگ‌ترش، ابوالقاسم، که روانشناس بوده و با اهل فرهنگ و ادب معاشرت داشته، معرف او به جایی نبوده است. کاملاً مستقل و خودجوش، می‌بده هیچ استادی، در کنج آنزاو و خلوتش نشسته و کتاب خوانده و کتاب خوانده و استعداد خالص خود را خود شکوفا کرده و پرورش داده است. در دههٔ چهل به روستاهایی رفته که زندگی در آن‌ها بسیار سخت و ناممکن به نظر می‌رسیده است. شاید هر کس به‌جای او بود، در آن روستاهای رنج‌نلود و روزهای ملال‌آور، تمام انگیزه‌های خواندن را از دست می‌داد و عطای نوشتن را به لقایش می‌بخشید؛ اما او به روستا رفته بود تا آموزگار باشد و چراغی بیفزورد، روشنی روزگار؛ ظلمت‌انگسدهٔ محرومان و دردمندان را. بر آن محیط‌هایی که حداقلی از امکانات هم برای زندگی فراهم نبوده، آیینۀ تمام‌نمای آرام و مصیبت‌های مردم می‌شود. داستان‌هایی می‌نویسد و برای نشریات معتبر پایتخت می‌فرستد. این داستان‌ها را بی واسطه و بی سفارش کسی، در اسرع وقت چاپ می‌کنند. تمجید و تحسین بزرگان ادب و دریاقت جامعهٔ ادبی و یکنارگی شهرتش فراگیر می‌شود. نامش بر سر زبان‌ها می‌افتد و همه در پی شناختنش برمی‌آیند؛ چرا که حرف قلمش برآمده از دلی بوده که جز محبت و راستی و مهر و درستی را نمی‌دانسته. به نظر من، این که به خولدن و نوشتن عشق می‌ورزیده و برای جلب توجه و شهرت و خوشایند دیگران قلم نمی‌زده و در قیووندن بایوهاو و جنبال‌های مرسوم برای شناخته شدن نبوده، عامل بسیار تأثیر گذاری در حضور نامآهلی و حصول شهرت و محبوبیت علی‌الذوم این کتاب را بسپهر جامعهٔ ادبی و هنری ایران بوده است. برای من، دیدار و گفت‌وگو با او نه فقط از این جهت اهمیت و ارزش دارد که او یکی از بهترین نویسندگان معاصر ایران است، بلکه حس و ذرک و دریافت خلوص قلندرانه و جودی او نیز برایم منبع و درس‌آموز است. حاصل هم‌نشینی و هم‌صحبتی با استادی را که جان‌ودلی و زلال و سیرت و خلق‌وخوی نیکو دارد، بخوانید.

این روزها مشغول چه کارهایی هستید؟
کار ما نوشتن است. سالیان درازی نوشته‌ایم و

با این که درد انگشتان دست راستم بسیار آذینم می‌کند و گاهی حس می‌کنم فلج شده، هنوز هم

سعی می‌کنم بنویسم. **پس منتظر چاپ آثار تازه‌ای از شما هستید. یا بر ایمان می‌گویید؟**

با این که درد انگشتان دست راستم بسیار آذینم می‌کند و گاهی حس می‌کنم فلج شده، هنوز هم سعی می‌کنم بنویسم. **پس منتظر چاپ آثار تازه‌ای از شما هستید. یا بر ایمان می‌گویید؟**

با این که درد انگشتان دست راستم بسیار آذینم می‌کند و گاهی حس می‌کنم فلج شده، هنوز هم سعی می‌کنم بنویسم. **پس منتظر چاپ آثار تازه‌ای از شما هستید. یا بر ایمان می‌گویید؟**

بله، ایسن کتابی که زیر چاپ دارم گزیدهٔ داستان‌های من است به انتخاب خودم که اسم همین داستان فاطو و پری درباریی را روی آن گذاشتم. به نظر هم هر کس می‌خواهد از من کتاب بخواند این کتاب را بخواند؛ برای این که خودم انتخاب کرده‌ام. بهترین داستان‌های من است، «فاطو و پری درباری» است. **فاطو و پری دریایی اسم یکی از داستان‌های شماست.**

بله، ایسن کتابی که زیر چاپ دارم گزیدهٔ داستان‌های من است به انتخاب خودم که اسم همین داستان فاطو و پری درباریی را روی آن گذاشتم. به نظر هم هر کس می‌خواهد از من کتاب بخواند این کتاب را بخواند؛ برای این که خودم انتخاب کرده‌ام. بهترین داستان‌های من است، «فاطو و پری دریایی» است. **فاطو و پری دریایی اسم یکی از داستان‌های شماست.**

بله، همینطور است. **اگر به عقب برمی‌گشتید، چایشان نمی‌کردید؟**

من بعد از چاپ «دهکدهٔ پرمال» در سال ۴۷، دیگر به‌ترتیب سالی یک کتاب چاپ می‌کردم؛ ولی خودم حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم در این کتاب‌ها از هر ده تا داستان، پنج–شش تایش خوب است، پنج–شش تایش ارزش چاپ نداشته، ولی متأسفانه در چاپشان عجله کردم. فکر می‌کردم می‌چپ می‌نویسم باید چاپ بشود.

ولسی در این گزیده دیگر خیالتان از بابت خوب بودن داستان‌ها راحت است.

بله، فاطو و پری دریایی هم که اسم این گزیده است، یکی از داستان‌های خوب این مجموعه است، یک داستان شاعرانه که با نثری شاعرانه نوشته شده. البته دخترم می‌گوید اسمش را عوض کن.

به نظر هم رسد موضوع این داستان، خاص است.

بله، همین‌طوری است. **با کدام ناشر چاپش می‌کنید؟**

حدود ۴۶۰ صفحه و از کتاب آخرم که «شهربازی» باشد، داستانی در آن نیست؛ ولی از بقیه هست. یکی هم زیر چاپ دارم به نام «اسب‌هایی که با من نامهربان بودند». این کتاب از یک نظر خاص و مستند–داستان است؛ یعنی من هیچ چیز به آن اضافه نکرده‌ام، کم هم نکرده‌ام. همان چیزهایی را نوشته‌ام که واقعا اتفاق افتادند.

به نظر می‌رسد موضوع این داستان هم همان ماجراهای دوران سپاه دانش و روستائیشنی شما باشد.

بیشترش در همان فضا می‌گذرد، ولی چند داستان از اتفاقات اخیر هم در آن هست. در دست نشر چشمه است، قول داده اوایل سال ۹۸ چاپ شود.

برای نمایشگاه؟

نه. آقای کیثانی و پسرش، که حالا آنجا کار می‌کند، خیلی به من احترام می‌گزارند. گفتم برای نمایشگاه چاپ می‌کنید؟ گفت آقای فقیری هرچه شما بگویید ما عمل می‌کنیم، ولی در نمایشگاه کتاب زیاد است، کتابتان کم می‌شود.

دیگر چه کارهایی آماده چاپ دارید؟

یک مجموعهٔ داستان دارم به نام «ب کوچک»؛ این را نشر نیماژ قول داده در نمایشگاه دریاورد. یک زمان هم دست ناشری به نام آفتاب‌کاران دارم، تازه باز شده است، آقای ظهوری که پربس انتشارات قنفوس بود، آمده بیرون، مثل اینکه خودش با دوستانش این نشر را راه انداخته است. جریان چاپ این کتاب این بود که دو جلد کتاب داده بودند به یکی از شاگردهایم برای من آورده بود. بعد من زنگ زدم تبریک گفتم که رسم ادب را به‌جای بیاورم، گفت نمی‌خواهد تبریک بگویم، یک کتاب به ما بده چاپ کنیم (خنده). من هم همان موقع رمان «ظلمت شب پلدا» را داشتم تمام می‌کردم، یک عاشقانه است در بستر تاریخ، تقریباً قرن دهم اتفاق می‌افتد، من قسول این را دادم و پاک‌نویس کردم و فرستادم.

عنوانش را از شعر حافظ وام گرفته‌اید.

بله، دقیقاً هرکس می‌خواند می‌فهمد که چه می‌گویم و چرا نوشتم و صحبت حکام و شب پلدا چیست. دارند حروف‌چینی‌اش می‌کنند. داده‌اند به یک شرکت که هم حروف‌چینی می‌کند، هم به‌طور مستقیم صفحه‌رای.

پس فعلاً دوست‌داران داستان منتظر چاپ چهار کتاب از شما باشند.

بله، قبلاً هم هست که داستان نیست؛ گفت‌وگو با بزرگان فرهنگ و ادب و هنر شیراز است. من وقتی در روزنامه بیشتر فعال بودم، هر هفته به خانهٔ یکی از دوستان می‌رفتم و با آن‌ها مصاحبه می‌کردیم. این مصاحبه‌ها با ۱۹ نفر انجام شد و به علت مرضی و عمل جراحی قلب من در سال ۸۱، دیگر کار را رها کردیم. حالا گفتم همین تعداد را چرا چاپ نکنم؟ مطالب خوب کم ندارد؛ مثلاً آقای دستغیب راجع به پست‌مدرن حرف‌های بسیار خوبی زده، یا آقای زامیان دربارهٔ امرفیوینیم در اروپای بعد از جنگ، همهٔ مطالب این گفت‌وگوها سنگین و تخصصی بود، گفتم حیف است منتشر نشود.

بجز آقای دستغیب و آقای زامیان، کسی را به خاطر دارید نام ببرید؟

مثلا در نقاشی و عکاسی آقای صابر را داریم، در خوشنویسی آقای ملک‌زاده که شگفته‌نویس است، در قسمت تئاتر و سینما یا رحیم هودی حرف بزنیم؛ از همهٔ رشته‌ها کسانی هستند.

با دکتر مؤید هم مصاحبه کردید؟

بله، به خانهٔ دکتر مؤید هم رفتم مصاحبه کردم.

و آقای جاوید؟

متأسفانه آن موقع من نمی‌شناختمش و رابطه‌ای با او نداشتم.

آقای امداد چی؟

او هست، با آقای امداد زیاد در ارتباط بودیم. آن‌ها که در جلسات یاران یک‌شنبه بودند اکثراً هستند؛ حسش این است که فقط ادبی خالص نیست.

کدام نشر منتشرش می‌کند؟
این را نوید دارد چاپ می‌کند و فکر می‌کنم تا عید هم بیاید.

عیدی بسیار خوبی‌ست به دوستداران فرهنگ و ادب و هنر. کتاب شعرتان هم به زودی درمی‌آید؟

نه، این‌ها که گفتم دیگر آمادهٔ چاپند و در دست نشر.

خب پس پنج کتاب آمادهٔ چاپ دارید.
بله، پنج تاست. این پنج کتاب که چاپ بشود، کل کتاب‌های چاپ‌شده‌ام می‌شود ۳۹ جلد.

کدام یکی از این ۳۹ جلد را بیش از بقیه دوست دارید؟

دهکدهٔ پرمالل برابم خاطره‌انگیز است، ولی یک رمان دارم به نام «رقصدگان»؛ این رمان از نظر ادبی برابم ارزشمند است، در سال ۷۷–جزو سال ۷۸ رمان برتر بیست سال داستان‌نویسی شد و هم جایزهٔ اول مصلمان مؤلف را برد.

این رمان را تحت تأثیر فقر و محرومیتی که هنگام تدریس در محلهٔ شیخ علی جوان دیدید نوشته‌اید؟

ببخش، از داستان در همان شیخ‌علی‌چوپان و ده‌پایله اتفاق می‌افتد، محله‌های فقیرنیشی بودند در حاشیهٔ جنوب شرقی شیراز که البته الان به شهر پیوسته‌اند. اوایل دههٔ هشت بود که داستان کوتاهی متأثر از مشکلات یکی از دانش‌آموزانم، در ۷۸ هم جایزهٔ اول مصلمان مؤلف را برد. حتی شنیدم که گفته‌اند فقیری دیگر تمام شده و چیزی در چنته‌اش ندارد، ولی من می‌دانستم که چیزی دارم. یک روز در جلسه‌ای که در آن برخی از داستان‌نویسان مثل شهراهر مدنی‌پور، منیرو روانی‌پور، مسعود طوفان، ابوتراب خسروی و تعداد دیگری از نویسندگان در منزل ما، در فضل‌آباد، جمع بودند، این داستان را خواندم. احمد سیاسیار، که کارگردان تئاتر است، گفت امین این داستان می‌تواند تبدیل به رمان شود. من تا آن موقع فقط به داستان کوتاه فکر می‌کردم، اما دیدم سیاسیار درست می‌گوید، داستان را توسعه دادم و رمان رقصندگان از آن درآمد. یکی از بهترین کارهای من است.

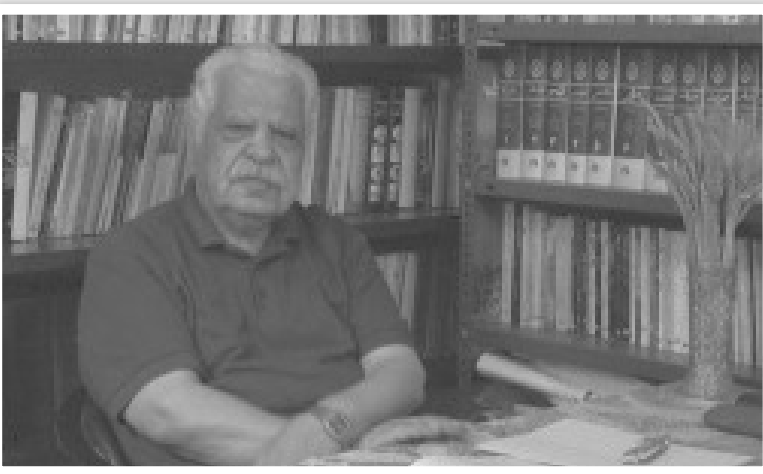
روزنه

● *شنبه ۲۷ فروردین ۱۳۹۸ ۱۰ شعبان ۱۴۴۰* Apr 16, 2019 *سال بیست و چهارم* شماره ۶۶۰۳ ●

امین فقیری:

گفتند فقیری تمام شده، اما بهترین رمانم را نوشتم

همیشه معتقد بودم یکی، دو جلد کلیدر زیادی است



و بهترین کارتان، اگر بخواهید نام ببرید، کدام است؟

شاملو هفت داستان مرا در خوشه چاپ کرد. با یکی از آن‌ها خاطرهٔ خاصی دارم و حالا هم که به آن نگاه می‌کنم، می‌گویم بهترین داستان من است، داستانی به نام «با باران بیار». دلم می‌خواهد یک بار دیگر این داستان را بخوانید.

در دهکدهٔ پرمال هست. داستانش در فضای روستایی کامفیروز می‌گذرد.

بله، جزو اولین کارهای چاپ‌شدهٔ من است. **گفتید با این داستان خاطره خاصی دارید.**

می‌دانید که کامفیروزی‌ها از لره‌ای استان فارس هستند. من در این داستان تمام گفت‌وگوهای شخصیت‌ها را به همان زبان لری نوشته بودم. داستان شانزده–هفده صفحهٔ ۴۱ بود. شد و به علت مرضی و عمل جراحی قلب من در سال ۸۱، دیگر کار را رها کردیم. حالا گفتم همین تعداد را چرا چاپ نکنم؟ مطالب خوب کم ندارد؛ مثلاً آقای دستغیب راجع به پست‌مدرن حرف‌های بسیار خوبی زده، یا آقای زامیان دربارهٔ امرفیوینیم در اروپای بعد از جنگ، همهٔ مطالب این گفت‌وگوها سنگین و تخصصی بود، گفتم حیف است منتشر نشود.

بله (خنده)، بعد چاپ بود. من وقتی داستان را می‌خواندم دیدم !! کلمات لری که به کار برد بودم نیست.

راضی بودید از این کار؟
راضی از این نظر که بعد که با چند نفر مشورت کردم گفتند داستان شما را در مشهد و تبریز و رشت و دیگر شهرها هم می‌خوانند، بهتر است به زبانی باشد که همگان بفهمند، همه که واژگان و اصطلاحات لری را متوجه نمی‌شوند. چیزی که من رعایت نکرده بودم این بود که باید برایش واژه‌نامه درست می‌کردم، ولی نکرده بودم. دلپیش هم این بود که هنوز برای خودم می‌نوشتم و زیاد در قیووندن چاپ شدن یا نشدنتش نبودم؛ سن‌وسالی نداشتم، ۲۳ سالم بود.

پس شاملو نقش ویژه‌ای در معرفی شما به جامعهٔ ادبی داشت.
من علاوه بر این که شعرش را دوست می‌دارم، خودش را هم به همین خاطر بیشتر از بقیه دوست می‌دارم؛ هم مرا فهمیده بود و هم پی به استعدادم برده بود.

چرا؟ علت این کثروبی چه بود؟
از بچگی منزوی و خلوت‌گزین بار آمده بودم، بیشتر اوقات در تنهایی خودم بودم و درگیر فکر و تخیل، شاید علتش همان مشکل عفونت و درد گوشم بود که باعث شده بود که کودکی تنهایی را به حضور در جمع ترجیح بدم.

این که شنیده بودید که گفته‌اند شما تمام شده‌اید، چقدر در انگیزهٔ شما برای نوشتن و ادامه دادن تأثیر داشت.

هیچ چیز نمی‌توانست مانع نوشتن من بشود. از بچگی عشق و زندگی من خولدن و نوشتن بود. من کار خودم را می‌کردم، کاری به حرف‌ها نداشتم، ولی نظر منتقدان هم برابم همیشه ارزشمند بوده. شاید آن حرف‌ها هم تأثیر داشته؛ چون من بعد از زمان رقصندگان هم چند تا داستان نوشتم، هم‌هاش با دقت و وسواس بیشتر؛ که اگر بگویند بعد از دهکدهٔ پرمالل بهترین مجموعهٔ داستانی که نوشته‌ای کدام است؟ همین مجموعه را نام می‌برم که با نام «انگار هیچ‌وقت نبودهایم» در نشر نیکی مشهد چاپ شد. چند وقت پیش به مناسبتی دوباره آن را خواندم، خودم فهمیدم داستان‌های خوبی نوشته‌ام، البته حالا این کتاب نیاب است؛ اصلاً نیست.

به فکر تجدید چاپش نیستید؟

مشکله کاغذ جدی‌ست، متأسفانه اوضاع خراب است، دیگر برای چاپ اول کتاب‌ها هم مکافات داریم، چه برسد به چاپ‌های بعد. **پس از انتشار داستان‌هایتان در خوشه، واکنش جامعهٔ ادبی چگونه بود؟ چه کسی تشویق به چاپ کتابتان کرد؟**
بجز خوشه، دو داستانم هم در سخن چاپ شده بود، یکی «مدرسه»، که در مجموعهٔ دومم آمده. **در «کوچه‌یاب‌های اضطراب»**.

پشت تلفن شنیدم داد زد گفت بابا! فلانی است، می‌گوید دهکدهٔ پرمالل مرا چاپ می‌کنید؟ تختی گفت چرا چاپ نمی‌کنیم؟ بعد رفته بودند با نشر چشمه شریک شده بودند، چاپ ششم را با هم منتشر کردند. بعد که آن‌ها به آمریکا رفتند، دیگر کتاب افتاد دست نشر چشمه. حالا پارسال چاپ هشتم آمد.

آن داستانی که فکر می‌کردید مجوز نمی‌گیرد چاپ شد؟

نه، اسمش «حمام» است، حالا زیراکس کرده‌ام و به دوستان نزدیکم یک نسخه می‌دهم. استاد شما یک تفاوت بزرگ با دیگر نویسندگان دارید و آن هم این است که هیچ استادی نداشته‌اید. جز عشق و علاقهٔ چه چیزی می‌توانسته استعداد خاص شما را برپرورد و شکوفا کند؟ واقعا بعضی مواقع فکر می‌کنم هیچ کس در این جریان مننی بر سر من ندارد. خب ابوالقاسم به خاطر کتاب‌هایی که می‌آورد و می‌خواندم روی کارم تأثیر داشت، منتهای پای من نمی‌نشتست بگوید داستان بنویس تا بیا من داستانت را بخوانم. این‌ها نه. یک بار هم چنین چیزی نشد؛ فقط یک بار در یک انشا گیر کرده بودم گفتم این را برای من نمی‌نویسی؟ گفت نه. و خوب کاری کرد. گفت بنویس من غلط‌هایش را می‌گیرم. این‌س خودش خیلی حرف می‌زد، بود و گروه من عادت می‌کردم هرچا گیر می‌کنم به ایشان بگویم، البته بعد از این که دبلم گرفتم یکی از داستان‌هایم را داد روزنامهٔ جهان‌نما چاپ کردند. در دوران سپاه دانش هم وقتی اقدام جبرتم، برابم مجله و کتاب می‌فرستاد، بعد، اصلا من کاری با هیچ کس نداشتم، به فکر جلسه و انجمن و این حرف‌ها نبودم، در این عالم‌ها نبودم، از کودکی گوشه‌گیر بودم و برای خودم می‌خواندم؛ می‌دانید؟ من خیلی پاک بودم، حالا از هر نظری که فکر کنید هااا من سرم یا توسی کتاب بود یا این که ورزش می‌کردم. نمی‌دانستم مردم چگونه حقه‌بازی می‌کنند، چرا دروغ می‌گویند؟ خب در این عالم‌ها نبودم. وقتی هم در کلاس هشتم دبیر ادبیاتمان گفت بچه‌ها فقیری نویسنده می‌شود من زیاد جدی نگرفتم، ولی کار خودم را می‌کردم، مطالعه می‌کردم؛ یعنی فکر نمی‌کردم آدم باید حتما برای نویسندگی مطالعه کند، خود مطالعه کردن را دوست داشتم. هیچ کس هم به من نگفته بود چون خیلی می‌خوانی به فکر نویسندگی باش؛ منتهای رفتم، ابوالقاسم بیشتر با دوستان دیگر حرف‌ها زد، اما توی خانه تنها بودیم، من فقط کاری که می‌کردم این بود که سوءاستفاده می‌کردم از کتاب‌هایی که می‌آورد؛ می‌خواندشان.

وقتی بزرگ‌تر شدید، در دوران دبیرستانی هم چندان خلوت‌گزینی و گوشه‌گیری را ترجیح می‌دادید؟
بله، حتی بعد از کلاس هفتم که منتهی شد به جراحی دوم گوشم، باز هم روحیه‌ام اینگونه بود که بیشتر دنبال کتاب خواندن و پیگیر ماجرا و قصه باشم؛ البته نه به آن صورت که هیچ دوستی نداشته باشم یا همه‌اش در خانه باشم؛ خب ما در دوران دبیرستان و بعد از آن ورزش می‌کردیم، اهل فوتبال و بسکتبال بودیم و طبیعتاً دوستان زیادی داشتم.

این دورانی که وصف می‌کنید دوران شهرت شخصیت‌های برجستهٔ شیرازی در ادبیات و فرهنگ معاصر است، فریدون توللی، حمیدی شیرازی، دکتر صورتگر، انجوی شیرازی، … پیگیر حضور در جمع آن‌ها یا معاشرت و برقراری ارتباط با آن‌ها نبودید؟

اصلاً کاری نداشتم. **پیگیر کتاب‌هایشان هم نبودید؟**
نوردم؛ چون دنبال شعر هم نبودم و من اصلا در این عالم‌ها نبودم.

در خاطرات آقای خانقی می‌خوانیم که جلساتی در منزلشان برگزار می‌شد که فریدون توللی و دیگر ادبا هم به آن جلسات می‌آمده‌اند؛ جالب است که خانهٔ آن‌ها به خانهٔ شما نزدیک هم بوده، اما به آن توجهی نداشته‌اید.
حالا علتش را می‌گویم؛ علتش این بود که پدر آقای خانقی یک مرکز و قطبی بود، همه به خانهٔ این‌ها می‌آمدند، توللی و شاعران می‌آمدند، مثلاً منوچهر آنتسی وقتی از بوشهر می‌آمد مستقیم می‌رفت خانهٔ خانقی این‌ها؛ سفره‌شان باز بود، همه می‌آمدند. من اصلا در خط شعر نبودم، در خط داستان نبودم، آن هم برای خودم داستان و رمان می‌خواندم، در فضای جلسه و ارتباط و این حرف‌ها نبودم، آن موقع هم جلسات خیلی کم بود؛ ولی ابوالقاسم این‌ها را می‌شناخت و با آن‌ها در ارتباط بود، دوست خانقی هم بود، همشارگردی بودند.

استاد گفتید اهل ورزش و فوتبال هم بودید.
اهل بسکتبال هم بودم. در سیکل اول دبیرستان حاج قوام در مسابقات بسکتبال مدارس شیراز دوم شدیم. دبیرستان حاج قوام در بسکتبال خیلی قوی بود. همین آقای عالی‌تباح‌آئشی، گزارشگر معروف، هم در مدرسهٔ ما بود. بعد رفتم دبیرستان نمازی رشتهٔ طبیعی می‌خواندیم، یک سال خواندیم بعد هنرستان نمازی یک دبیر ورزش داشت که ما را برداشت برد به آن هنرستان؛ دو تا بودیم، آن یکی خیلی از من بهتر بازی می‌کرد، قدش هم بلند بود. بعد از دبلم هم یک سالی که بیکار بودم فوتبال می‌کردم، همهٔ هنرستانی‌ها اهل فوتبال بودند. فوتبالیست‌های مشهور نیم کتاب شیراز، به‌اصطلاح تیم ملی شیراز، در کلاس ما بودند، هشت تا ی آن‌ها. خب با این‌ها خیلی دوست بودم، خیلی به من علاقه داشتند، ما را کنشانند به فوتبال و یک سالی هم همینطور فوتبال بازی می‌کردیم.

بعد از عمل جراحی گوش دیگر مشکلی برای شما پیش نیامد؟

نه، گرچه از لحاظ شنوایی آن گوش دچار مشکل شد، تولید عفونت متوقف شد و فساد گوش و دردها از بین رفت. یک دکتری بود به نام آقای فرهنگدفر که تازه از پاریس آمده بود.

ایشان همان فرهنگدفر معروفی بودند که بیمارستان فرهنگدفر را هم ساخته‌اند؟
بله، فرد خیلی شیخیص و خیلی بافرهنگی بود. ایشان مرا عمل کرد؛ که در داستان «بیمارستان‌های من» جریانش را نوشته‌ام و خود داستان را هم به ایشان تقدیم کرده‌ام.

در مجموعهٔ «من و محمد فری» چاپ شده است. یک نشریه هم سالی یک بار چاپ می‌کردیم به نام «یاران یکشنبه». که مشتمل بود بر همین سخنرانی‌ها و آثار و داستان‌هایی که در جلسات یاران یکشنبه خودمان داشتیم؛ در آنجا هم چاپش کردم. خود فرهنگدفر هم از اعضای یاران یکشنبه بود، وقتی داستان را خوانده بود، چون به ایشان تقدیم کرده بودم زنگ زد تشکر کرد؛ خوشحال شده بود. متأسفانه دو ماه پیش فوت کردند. سنشان هم خیلی بالا بود، ۹۵ سال.

در آمریکا از دنیا رفتند؟

شیراز بودند، یکی دو سال اخیر رفتند آمریکا دیگر نیامدند؛ نمی‌توانستند، کهولت سن نگذاشت. **استاد فضای هنرستان و کارهای فنی یا روحیات شما که بیشتر اهل ادبیات بودید سازگار بود؟**

در هنرستان دبیر ادبیاتمان آقای جهان‌شاه سی‌سختی، یکی از دبیران مشهور ادبیات شیراز بود. ایشان برای ما خیلی قصه می‌خواند؛ با قصه‌های هدایت و جمال‌زاده و دیگران آشنایمان می‌کرد؛ گرچه آقای مصباحی در سیکل اول دبیرستان حاج‌قوام اولین کسی بود که به استعداد من پی برد و تشویقم کرد. بچه‌های هنرستانی اکثراً کارگرمایند بودند، وضع مالیشان زیاد خوب نبود، حالا ما بچه‌معلم بودیم، ولی آن‌ها مجبور بودند عصرها حتما بروند سر کار. کارگر بودند و خیلی باامعرفت و من چون درسم خوب بود و از دبیرستان بازمی‌آمده بودم، این‌ها با من آشنا بودند. بر من می‌نشستند و من مجبور بودم به این‌ها تقلب برسانم، این‌ها هم در عوض در کارگاه کمک می‌کردند. خب این‌ها از سال اول هنرستان پشت پل بودند، بعد به هنرستان نمازی آمده بودند، یعنی پنج–شش سال سابقهٔ کار داشتند. من از سال پنجم متوسطه به هنرستان آمده بودم. برای آن‌ها مثلاً رنده کشیدن مثل آب خوردن بود، ولی برای من کت و کولم کنده می‌شد. هیچ کاری هم نمی‌توانستم بکنم. این‌ها از اول اجازه داشتند بروند سر ماشین‌های برقی، ولی به من پنج–شش ماه، به‌کل می‌گفت بیا فقط اینجا را گوبنیا کن که از چهار طرف وقتی گوبنیا می‌گناری، هوا پیشش نمی‌ناشد. واقعا صحیح تا ظهر کارگاه بودیم همیظور نمی‌کنشیدیم؛ یعنی دیدم نمی‌شود. بعد یکی از این بچه‌ها که در امتحان کمکشان می‌کردم می‌آمد دو تا بغل می‌انداخت صافش می‌کرد؛ اینطور به ما کمک می‌کرد.

هنوز هم قصد نویسنده شدن نداشته‌ید.
نه، حتی بعد از دبلم هم نمی‌دانستم دنیا دست کیست. مطالعاتم کم‌کم سیستماتیک‌تر شده بود چون خب ابوالقاسم کتاب‌های بهتری می‌آورد، ولی فقط می‌خواندم و می‌خواندم، نکتهٔ مهم این بود که در هنرستان برای بچه‌ها خیلی می‌نوشتم.

اتشا؟

بله، زنگ راحت ده دقیقه بود من چهار تا انشا می‌نوشتم، چهار تا ده سطر؛ بچه‌ها خب اصلا بلد نبودند. مرا می‌نشاندند زودزود برایشان می‌نوشتم، سی سختی هم به نوشته‌ها نگاه نمی‌کرد، فقط صدا می‌زد می‌آمدند می‌خوانند نمره می‌داد.

شاید هم می‌دانست شما برایشان می‌نویسید، اما چیزی نمی‌گفت. یعنی کسی به او گفته بودی؟

نه، بچه‌ها خیلی باامعرفت بودند، اصلا جاسوس‌بازی و این‌ها نداشتم؛ گفتم، تیب کارگری بودند. بامرام و مشتقی، باریسکلا، اینچوری بودند، اصلا سوسولی و این حرف‌ها در ذاتشان نبود. یکی دیگر هم این که نامه‌های عاشقانه مکافات داشتم، خیلی کم‌رور بودم، جدی می‌گویم، من حتی یک سلام کردن برابم خیلی مشکل بود. خب بچه‌ها یقوام را می‌گرفتند می‌گفتند امین یک نامه بنویس. من هم بیشتر از خودم مایه می‌گذاشتم نامه‌هایم قشنگ می‌شد. می‌گفتم ما نامه‌ها را می‌کنیم توی قوطی کبریت می‌دهیم دست مشوق (خنده).

آن موقع‌ها دوران معصومیت بود واقعا؛ یعنی پسر با آن پال و کوبال رویش نمی‌شد یک سلامی به یک دخترى بکشد؛ اینچوری بود ها! معصوم بودند. همه، چه دخترشان چه پسرشان، خوب بودند.

بعد از دبلم به فکر دانشگاه نبودید؟
دبلم که گرفتم برای هنرسرای عالی امتحان دادم، روزم رودم شد. بعد روزنامه گرفتم دیدم یکی سوم دهم، او را قبول کرده‌اند، ولی مرا قبول نکرده‌اند. هفده ساله هم بودم، رفتم پسر رئیس گفتم قبولی حق من بوده، ولی شما سومی را قبول کرده‌اید. گفت چون به بچهٔ رئیس هنرستان شیراز درس می‌داد باید قبول می‌شد. همشارگردی‌ام نبود، پارتی‌بازی کرده بودند و را سحر جای من فرستاده بودند. اعتراض کردم، گفت برو هر غلطی می‌خواهی بکن؛ همین جمله را گفتم. می‌گفتند نشو خواهر خانلری است؛ نمی‌دانم، چون من می‌نوشتم.

دستشان هم در نرد کند که پارتی‌بازی کردند.
بله، چون دیگر من داستان‌نویس نمی‌شدم

(خنده).

ادامه در صفحه بعد